شهرآرا

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: خیابان کوهسنگی، ابتدای کوهسنگی ۱۵
- دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸ ۱-۵
- نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
- روابط عمومی: ۰۵۱ -۳۸۴۸۳۷۵۲
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

SHAHRARANEWS.IR

۴شنبه

سال شانزدهم
۰۲ آبان ۱۴۰۳
۱۹ ربیع الثانی ۱۴۴۶
شماره ۴۳۴۱

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای



دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۸۸٪ ↓ ۷° ↑ ۱۳°

صبح ۸ | ظهر ۱۱ | عصر ۱۲ | شب ۱۱

اوقات شرعی مشهد

- اذان ظهر ۱۱:۱۵:۴۷
- نیمه شب شرعی ۲۲:۳۳:۲۸
- غروب آفتاب ۱۶:۴۵:۰۹
- اذان صبح فردا ۰۴:۲۲:۳۸
- اذان مغرب ۱۷:۰۳:۴۸
- طلوع آفتاب فردا ۰۵:۴۷:۲۱

امام رضا (ع):

ما ذِئبانِ ضارِیانِ فی غَنَمٍ قَومٍ قَد تَفَرَّقَ رُعاوُها بِاَضَرَّ فی دینِ المُسلِمِ مِنَ الرِّیاسَهِ؛

دوگرگ درنده درگله بی چوپان، به اندازه ریاست طلبی، در دین یک مسلمان زیان بار نیستند.

اصول کافی، ج ۲، ص ۲۹۷

عکس زائر



عکس: زینب بحرانی

قرار هرساله زنان خرم آبادی

خانواده حق‌شناس نذر هرساله دارند. زن‌های فامیل جمع می‌شوند دور هم، شال و کلاه می‌کنند و بلیت اتوبوس می‌خرند از خرم آباد به مشهد. پاییز هر سال برایشان بهشت سالانه است. می‌گویند می‌آییم و رزق و روزی یک سالمان را از آقا می‌گیریم و برمی‌گردیم.

چکامه

دارد از «باب الجواد» این بار می آید یتیمی

می خورد برگونه ام از جانب صحنت شمیمی
می دهی اذن دخول این بار آقا با نسیمی
فرق دارد زائرت واگویه هایش با همیشه
دارد از «باب الجواد» این بار می آید یتیمی
دست خالی آمدم رسم ادب این نیست آقا
میهمان با توشه ای آید به دیدار کریمی
در میان سوره های چشم های مهربانت
«توبه»ام دارد چه «بسم الله الرحمن الرحیم»ی
شاه توس! آواره ی آهنگ ناقوست مسیحی
یابن موسی! بی قرار طور آهویت کلیمی
از تو پنهان نیست شرح غصه ها هر چندگم شد
در صدای کفترانت ناله های یاکریمی
زخم های کهنه با دیدار تو درمان شد اما
دردهای تازه آوردیم ای یار قدیمی!

قاسم صرافان

اول شخص

مردم دیده روشنایی

یادی از زنده یاد تیمور لکستانی، ملقب به پدر برق ایران هم زمان با سالروز درگذشتش



نوشته آزاده چشمه سنگی

یکم/ دست سرنوشت

پدر تیمور را اسماعیل شکاک کُشت. آن سال ها، تیمور و خانواده اش لکستان زندگی می‌کردند. اسماعیل راه افتاده بود سمت لکستان حوالی سلماس، برای باج گرفتن. هرچه لکستانی ها به تهران و تبریز تلگراف می زدند که ما اسیر نیروهای اسماعیل شده ایم و امروز فردا دست به ماشه می برد، پاسخی نمی آمد. آخرش هم کار خودش را کرد. نیروهایش را یک کاسه کرد و راهش را کشید سمت لکستان. اواخر آذرماه بود. کل دارودسته لکستانی ها، بیشتر از دو ساعت نتوانستند برابر آماج نیروهای اسماعیل شکاک مقاومت کنند. پدر تیمور توی همین درگیری ها کشته شد. تیمور سن و سالی نداشت. سالی که بالاخره اسماعیل شکاک به دام نیروهای رضاشاه افتاد و جنازه اش توی کوچه های اشنویه روی زمین ماند، دیگر فرقی به حال تیمور و خانواده اش نداشت. آن ها مرد زندگی شان را از دست داده بودند و ترکش جنایت های اسماعیل شکاک، سرنوشت تک تک آن ها را عوض کرده بود. آن قدر که وقتی تیمور به سن دانشگاه رسید، جوری درگیر کفالت اعضای خانواده اش بود که قید رشته پزشکی را زد. پزشکی، شش سال طول می‌کشید. گفت می روم دانشکده افسری، اما همان روز چشمش افتاد به آگهی تأسیس دانشکده فنی. شهریور ۱۳۱۳ بود. پا سست کرد گفت آزمون می دهم. هرچه باداباد. آن سال پانصد، ششصد نفر برای شرکت در امتحان ورودی دانشکده ثبت نام کرده بودند. تیمور لکستانی شاگرد اول آذربایجان بود. آن روز، سرنوشتش در سالن دارالفنون رقم می خورد. بعدتر در میان آن شصت نفر پذیرفته شده دانشکده فنی، نام تیمور لکستانی هم به چشم می خورد. کاش پدرش بود و این روزها را می دید.

دوم/ غیرت ایرانی

سال ۱۳۱۹ که تیمور لکستانی بعد از فارغ التحصیلی از دانشگاه و پایان دوره خدمت، پا به کارخانه برق تهران در میدان ژاله شهرگذاشت، مهندسان چکسلواکی تازه دو سه سال بود سر از صنعت برق در ایران درآورده بودند. همه چیز از سفر مظفرالدین شاه به روسیه آغاز شد. سفری که سرآغاز رویارویی او با کارخانه برق بود. همین طور مات و مبهوت عظمت کارخانه شده بود و در روزگاری که خاموشی، کوچه پس کوچه های پایتخت را مهیای جولان اوباش ولگرد کرده بود، یک رشته نور در دل شب، می توانست روح تازه ای به کالبد شهر بدمد. صاحب کارخانه به چشمان حیرت زده مظفرالدین شاه نگاه می‌کرد و می‌گفت: «خیال خریدن داری؟» شاه که دیگر بیش از این طاقت نداشت پاسخ داد: «به شرطی که درست حساب کنند!» این طور شد که با پانصد تومان، اولین کارخانه برق وارد ایران شد. حالا که تیمور در مقام یکی از مهندسان دانش آموخته دانشکده فنی وارد کارخانه شده بود، دیگر خبری از آن فانوس های دیواری حلبی سبزرنگ با لامپ های نمره هفت و کلاهک بادگیری نبود. استادکاران چکسلواکی، نسل جدیدی از تولید برق را به ایران آورده بودند، اما سازوکارش را با مهندسان داخلی شریک نمی شدند. آن ها مجریان صنعتی بودند که هنوز در ایران، میهمان بود. اگر مهندسان چک نبودند، کار روی زمین می ماند. لکستانی اما غیرتش اجازه نمی داد عمله بیگانه ها باشد. درس این صنعت را خوانده بود و کارخانه اش با پول همین مملکت می چرخید. چرا باید صفر تا صد اجرای کار دست غریبه ها باشد. پس آن قدر زیر و بم نحوه اجرای کار را با همیاری همکارانش یادگرفت که دیگر کارخانه برق جایی برای مهندسان خارجی نداشت. وقت رفتن بود. میهمانان کشور باید به چکسلواکی برمی‌گشتند و کارخانه را به دست مهندسان کاربلد داخلی می سپردند، در حالی که هرگز گمان نمی‌کردند کل کار بیفتد دست ایرانی ها.

سوم/ هنر مدیریت

سال ۱۳۲۶ بود که تیمور لکستانی از یک کارمند جزء در شرکت برق تهران، به ریاست شبکه برق منصوب شد. حدفاصل کارمندی تا ریاست، یک فصل تجربه و ممارست و خدمت بود. جوانی تیمور داشت به تأمین روشنایی معابر و توسعه شبکه توزیع برق در تهران می‌گذشت. هرچندگسترش صنعت برق در ایران، اتفاق مبارکی بود، اما هنوز توزیع برق در تمام نقاط شهر به شکل یکسان و مستمر، ممکن نبود. برق باید جیره بندی می شد. هر محله خاموشی های معینی داشت. بیمارستان ها معمولا در جدول جیره بندی ها، استثنا بودند. مطب دکترها هم برق کمکی داشت. مدیریت انرژی، هنر تیمور لکستانی بود. عملکرد او در این حوزه، آن چنان درخشان و تحسین برانگیز بود که دهه ۵۰ او را به عنوان «پدر برق ایران» می شناختند، اما خدمات او محدود به شرکت برق نبود. یک پای تأسیس دانشگاه صنعتی شریف، مهندس لکستانی بود. خودش آن را پایه‌گذاری کرد و اواخر دهه ۵۰ با عضویت در هیئت امنای این دانشگاه، مشغول خدمت شد، اما لکستانی هرگز خود را محدود به مدیریت نمی‌کرد. سفر به کشورهایی نظیر بلژیک و فرانسه و ژاپن را برای کسب دانش روز، زیر پا گذاشته بود و مدام تقلا داشت این صنعت را پا به پای دیگر کشورها، به روز کند. حالا دیگر او درکسوت یکی از بانیان علم صنعت برق ایران، از پیشکسوتان نامی بود و اهالی این صنعت خود را مدیون خدمات او می دانستند. سال ۱۳۹۰ زمانی که مهندس لکستانی در اثر سکته معزی در دومین روز آبان ماه از دنیا رفت، تیتر اغلب رسانه های خبری، «خاموشی پدر برق ایران» بود. مردی که عمرش عین موم در مسیر روشنایی شهر آب شد تا نور را میهمان شب های تاریک پایتخت کند.



تصویری از مدرک مهندسی برق مرحوم لکستانی



نصب ترانسفورماتور بانک ملی در سال ۱۳۲۸، توسط مرحوم لکستانی



بازدید مرحوم لکستانی از توربین ۱۵ هزار کیلوواتی کارخانه برق آلستوم فرانسه در سال ۱۳۳۴

آهوی ضامن دار

به سلامتی انگشتی که ماشه می کشد روی باطل



حامد عسکری
شاعر و نویسنده

به هوش که آمد، اولین کاری که کرد دست هایش را از دو طرف بدنش بالا آورد و زل زد به دست هایش و اشک ریخت. هی می‌گفت الحمدا... فکر کردم هنوز توی حال ریکاوری است. گفتم سعد آرام باش. دست هایت را چرا نگاه می‌کنی؟ گفت نگران سبابه ام بودم. انگشت ماشه. اگر قطع می شد چه؟ اگر دیگر نمی توانستم صلاح دستم بگیرم چه؟

الحمدا... هنوز سلامت است. نمی دانستم کلیه به عربی چی می شود ولی می خواستم بگویم مشتی ترکش موشک اسرائیل بی پدر نصف کلیه وکبدت را برده دنبال انگشت سبابه ای؟ کلیه را توی کلمه های کله ام پیدا نکردم و بی خیال شدم. دوسه روزی که گذشت، بهتر شد.

دکتر اجازه داده بود توی حیاط بیمارستان بیاید و سیگاری بگیراند. سعد عاشق سیگارهای ایران بود، همان طور که دست لاله کرد و سیگاری روشن کرد گفت: دلم مشهد می خواد! گفتم: بریم. قوزکمرش را صاف کرد: واقعا!؟ گفتم: فقط پاس نداری با هواپیمای باری بیهوش آوردنت. هوایی نمیشه رفت، باید زمینی بریم.

گفت بریم. میام. گفتم: ولی خیلی راهه اذیت میشی. گفت چند ساعت مثلا؟ گفتم دوازده ساعت. گفت: یعنی توی ایران شما میشه دوازده ساعت بدون جاده تکراری رانندگی کرد؟

گفتم: مسیر بیست و چهارساعته هم داریم و گفت حتما با ماشین بریم. مرخص که شد از پزشکش اجازه اش را گرفتم و راهی شدیم. توی مسیر از سال های مبارزه اش می‌گفت. از ملاقات یک بار با سید حسن. از بی شرفی اسرائیل و چیزهای دیگر.

خواب بود که به مشهد رسیدیم. توی خیابان امام رضا(ع) بودیم که زدم روی شانه اش. بیدار شد. گنبد را دید و انگار همه رودخانه های جهان از چشم هایش راه افتاد. من نمی دانم چه گذشت بینشان با امام، ولی این را شنیدم که از امام بابت سلامت انگشت سبابه اش تشکر کرد.

قاب طلا

یک تکه از بوی بهشت



حمید سلطان آبادیان
عکاس و نویسنده



رایحه خوش عود و مشک و عنبر و اسپند، فضای صحن را پر کرده است. این بوی شامه نواز برای پسرک آشناست. چشمانش را می بندد و دوباره نفسی عمیق می کشد. دلش می خواهد این عطرِ جان بخش را در سینه اش حفظ کند. می خواهد وقتی به خانه برمی گردد، برای مادرش، برای خواهرانش، برای همه بچه های مدرسه، برای آقا معلمش از این عطر دل نشین حرف بزند. با خودش فکر کرد، چطور می شود این بوی خوش را برای آن ها تعریف کرد؟ اصلا مگر عطر و بوها تعریف شدنی اند؟ دلش می‌خواست یک تکه از این رایحه را با خودش بردارد، توی دست های کوچکش بگیرد و برای همه آن هایی که دوستشان دارد ببرد. تا آن ها هم مثل او، چشمانشان را ببندند، از آن تکه بوی خوش، نفسی عمیق بکشند و حالشان مثل او، خوب تر از خوب شود.

- باباجان، این بویِ چیه؟

- این عطر و بوی بهشته پسرم.

- از کجا داره میاد؟

پدر به خادمی اشاره می کند که جلو یکی از درهای ورودی ایستاده است. لباده بلندی بر تن دارد و نشانی طلایی بر سینه اش می درخشد. جامی در دست خادمِ حرم است که دودی سپید، شبیه ابرهای اردیبهشت، از آن بلند می شود. پسرک دست پدرش را به آن سو می‌کشد.

- میشه بریم اونجا؟

باید یک تکه از آن ابرهای خوش بو را بگیرد و با خودش به خانه ببرد. پدر نمی داند در خیالِ پسرش چه می‌گذرد. صحن شلوغ است، اما ذوق پسرک برای رسیدن، راه را برایشان باز می‌کند. وقتی به خادمِ جام به دست، نزدیک می شوند، پسرک دست پدرش را رها می‌کند و خودش را به نزدیک خادم می‌رساند. ابر سپیدی که در دلش عطر و بویی دل نشین دارد، آهسته و خرامان از دهانه جامِ طلایی بلند می‌شود و نرم نرمک به آسمان می‌رود. انگار به جای باران، از این ابرِ سپید، عطرِ خوشِ مشک و عنبر و عود می بارد. پسرک می ایستد و نگاه می‌کند و دوباره سینه اش را از این هوای معطر، پر می‌کند. تصمیمش را می‌گیرد، حالا وقت گرفتن یک تکه از این عطرِ آشناست. دست راستش را که بلند می‌کند، ابرِ سپید، آهسته به پایین می خزد. انگار می داند که پسرک چه می خواهد. تکه ای از ابرِ مشک و عنبر، درون دست پسرک جا خوش می‌کند. دعای کمیل تمام شده و صدای صلوات می آید. پسرک، راضی و ذوق زده، درحالی که دست راستش را مشت کرده، پیش پدر برمی‌گردد.

- توی دستت چیه پسرم؟

پسرک هیجان زده می‌گوید: یک تکه از بوی بهشت رو گرفتم توی مشتم!

پدر، می خندد و صورتش را به کف دست پسرش نزدیک می‌کند.

پسرک مشتش را آهسته باز می‌کند.

کف دست پسرک، بوی مشک و عنبر و عود می دهد. یک تکه از بوی بهشت، برای همیشه، درون دست کوچکش ماندگار شده است.

عکس: محسن اسماعیل زاده